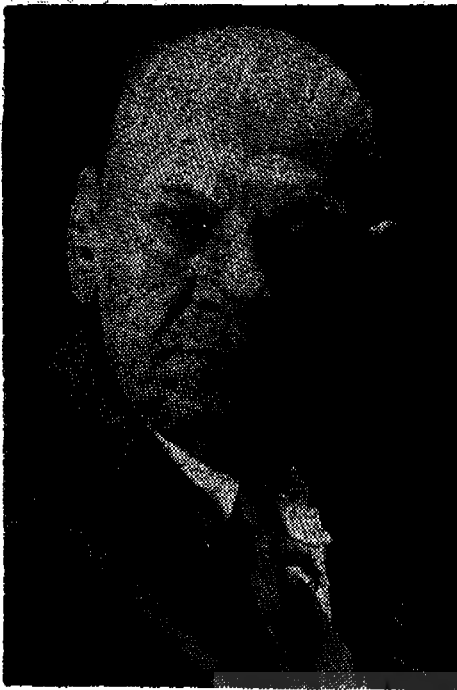


خاطرات گذشته



ستون اصفهان از بناهای سلاطین صفویه باقیمانده با خان و پسر عموهای خود گفت اگر شما چهار نفر از میان این اطاق خارج نمیشوید من برای حرکت اردو پول تدارك می‌کنم هر چهار نفر قبول کردند خود امیر مجاهد از اطاق بیرون رفت و نوکر خود را گفت برو خدمت آقا نجفی عرض کن پنج دقیقه برای مشورتی تشریف بیاورند او را فرستاد و خود به اطاق برگشت و درب اطاق را بست بعد از ده دقیقه آقا نجفی آمد امیر مجاهد با استقبال آقا نجفی رفت درب را باز نمود ما چهار نفر هم تا درب اطاق آقا را استقبال کردیم آقا وارد اطاق

داستان دیگری از مرحوم حاج علیقلیخان سردار اسعد و مصمصام السلطنه و سردار محترم و جعفرقلیخان سردار اسعد و امیر مجاهد خوانین بختیاری شنیدم این پنج نفر متفقاً برای من گفتند هنگامیکه با سوار بختیاری به اصفهان آمدیم تا برای خلیع محمدعلیشاه و استقرار حکومت مشروطه بتهران آمده باشیم چندی در اصفهان برای تدارك اسباب حرکت توقف داشتیم و در ایام اقامت اصفهان همه روزه آقا نجفی به ملاقات خوانین می‌آمد و در تمام امور خوانین با او شور می‌کردند مطلبی خوانین هم تنها و تنها نداشتن پول بود روزی امیر مجاهد در میان اطاق بزرگ عمارت چهل



عبدالحسين اورنگ (شيخ الملك)

۷

شد همه سلام کردیم جواب همه را يك يك داد و با درنگ و تأملی که معمول او بود از يك يك احوال پرسى کرد و گفت ديشب من خواب و خفتناكى دیده‌ام و از صبح تا حال دائماً صدقه میدهم نه برای خودم بلکه برای اسلام و قرآن شما هم که کمال علاقه را بقرآن و اسلام دارید زود صدقه بدهید همه گفتیم اطاعت میکنیم تشریف بیاورید بنشینید البتة صدقه هم خواهیم داد آقا فرمود در حالیکه سرها هستيد صدقه بدهید همه گفتیم پول در جیب نداریم گفت به تجار طرف خودتان هريك يك حواله کنید ما هم در حالی که سرپا ایستاده بودیم هريك مبلغی از دوپست یا سیصد تومان حواله نوشته خدمت آقا تقدیم کردیم حواله‌ها را آقا لای عماله خود جای داد بعد آمد و نشست و گفت شب گذشته در خواب دیدم شخص زشت و کریه به من حمله کرد و قصد کشتن مرا داشت در چهره‌اش نگاه کردم دیدم بالای پیشانی‌اش با قلم قدرت الهی نوشته است (من پسريك هزارويك پدرم) از او پرسیدم تو کیستی و با من چه کار داری گفت من حرام زاده و پسر يک هزارويك پدرم و قصدم از کشتن تو محو اسلام و قرآن است من بامام زمان پناه بردم و دفع شرآن حرامزاده را از امام علیه السلام خواستم و از شدت وحشت از خواب بیدار شدم و امروز دائماً صدقه میدهم .

ما پنج نفر که قرار قبلی مان با امیرمجاهد این بود که يك يك از اطاق خارج شده آقا را با امیرمجاهد تنها بگذاریم و امیرمجاهد باز جروداغ از آقا پول بگیرد به امیر

مجاهد اشاره کردیم با چشم و ابرو بما گفت : خارج نشوید و من برای آن کار حاضر نیستم ما هم مطالب دیگری عنوان کرده با آقا مشورت کردیم ، و آقا بعد از يك ساعت تشریف برد .

همه به امیر مجاهد گفتیم چه شده که از تصمیم خود منصرف شدی گفت من با زجر پول را از او میگرفتم و کار حرکت اردو درست میشد و اردو راه می افتاد لیکن شما برادرها این خواب را شهرت می دادید و مرا به اسم حرامزاده پسریکهزارویک پدر دشمن قرآن و اسلام بمالم معرفی و املاک مرا بین خود تقسیم میکردید که آقا نجفی از شدت هوش سرشار خود خطری احساس و این چنین خوابی را جعل نمود و هزار و چهارصد تومان هم از خوانین گرفت و رفت این بود مختصری از آثار هوش و ذکاوت این مرد .

من پس از چندماه که در خانه او مهمان بودم مصمم رفتم بشیرازشدم حاج حسن آقای سیوندی که مکاری معتبر و دارای تقریباً دوست قاطر بود و از مریدان آقا نجفی هم بشمار میرفت قرار شد مرا به شیراز ببرد این مکاری مالهای خود را از زیر بلند شاهزاده ملک منصور میرزای شماع السلطنه پسر مظفرالدین شاه والی فارس قرار داده بسا عجله به شیراز بر میگشت و تمام قاطرهای او خالی بود و باری نداشت آقا نجفی سفارش مرا بحاج حسن آقا نمود و گفت نماز جماعت با آقا بخوانید من در ماه محرم ۱۳۲۴ هـ. ق به اتفاق حاج حسن آقای سیوندی بطرف شیراز حرکت کردم بسیوند که یکی از دهات و منازل بین راه و وطن حاجی بود وارد شدیم حاجی به من گفت: مالها را برای تعایف میفرستم شما هم عجله ندارید چندی در منزل من مهمان منید و به مسجد ده هم رفته نماز جماعت بخوانید پس از برگشت مالها بشیراز برویم البته قبول کردم صبح روز جمعه باتفاق حاجی بمنزل حاج فتح الله سیوندی رفتیم آخوندی بالای منبر بود بمجرد ورود من و حاج حسن آقا روضه خوان که مشغول صحبت بود کلام خود را قطع و از بسم الله الرحمن الرحیم شروع کرد خطبه مفصلی خواند و داستان یونس پیمبر و شکم ماهی را شرح میداد یکنفر دیگر وارد شد باز روضه خوان آنچه گفته بود قطع و از بسم الله شروع کرد. خلاصه چندین نفر یکی بعد از دیگری وارد شدند و واعظ برای هر واردی ایزر میگرفت من شش یا هفت بار قصه را شنیدم قریب ظهر مجلس بحمد الله تعالی خاتمه پیدا کرد و دیگر کسی وارد نشد از خانه حاجی فتح الله که خارج شدیم از حاج حسن آقا پرسیدم این چه جور روضه بود گفت حق روضه خوان را از گندم و جو و انگور همه رعایا موقع بر داشت محصول میدهند. پس همه بانی این روضه خوانی هستند هر یکیشان در هر مجلسی که وارد شود روضه خوان تکلف است آن چه گفته باز از سر گیرد معنی روضه خوان پشم جال را در سیوند شیراز دیدم بعد از تقریباً يك ماه مالها از کوه برگشته عازم شیراز شدیم. مریدهای مسجد که غالباً پیرزنها بودند هر يك

چند دهشاهی نقره دسته‌دار از کنار چهارقد و مقننه خود باز کرده بمن دادند مردی هم يك سفره نان لواش بسیار نازک آورد یکی هم يك کوزه قناباد که سفال آن ده بسیار نازک و معروف و آب را سرد و گوارا میکند پر از آب نیاز کرد با این کیفیت از سیوند حرکت کردیم بمنزل دیگر نرسیده بین راه متوجه پیاده‌ای شدم که پایش برهنه و خودش به نظر م یهودی آمد . زمین داغ بود و دائماً پای او میسوخت و چاره هم نداشت دل من سخت به درد آمد نزدیک حاج حسن آقا شدم و گفتم این مرد پا برهنه خیلی عذاب میکشد گفت : این عذاب دنیای این یهودی پدر سوخته است تا آخرتش چه باشد یافتیم که جای سفارش و توسط کردن نیست مقداری راه آمدیم برای صرف ناهار مالها را از جاده بکناری زدند و این حرکت سبب ایستادن مالها است پیاده شده به اتفاق حاج حسن آقا و سایر مکاربان بصرف ناهار بزمین نشستیم من زیر چشم مراقب یهودی بودم دیدم بار يك قاطری که پوست گوسفند بود و بزمین انداخته بودند آن یهودی بدبخت رفت و تکیه بر پوست گوسفند داد به مجرد تکیه کردن گفتمی پشتش آتش گرفت و دوید ناهار ماهاکه نان و شیره و انگور بود تمام شد هر يك از مکاریها کلاه نمد خود را روی صورتش گذاشت و خوابید من ماندم و آن سحرای سوزان اول کوزه آب خود را برده بدون هیچ مذاکره و حرفی دادم و آن یهودی هم بدون اینکه حرفی بزند کوزه را گرفت و سرکشید من کوزه را از او گرفتم برگشتم و مقدار زیادی از سفره نان برده باو دادم و گفتم چرا با پای برهنه در این بیابان سوزان براه افتادی گفت این کاروان سیصد چهارصد قاطر خالی داشتند بامید رحم و شفقت آنها بودم شما را که در کاروان دیدم دل بر مرگ نهاده قطع امید از حیات کردم. مقدار پولیکه همراه داشتم فقط همان دهشاهی‌های مریدان مسجد بود که تقریباً ۲۸ یا ۲۷ عدد بود همه را به او داده گفتم مکاری‌ها که بیدار شدند از آنها مالی تا شیراز کرایه کن اگر بیش از این پولی که فعلاً دارای قیمت کرایه را مکاری‌ها خواستند قبول کن که در شیراز بدهی و من بقو میرسانم و اگر بکمتر از این قاطر اجاره دادند بقیه پول هم برای خرجی خودت صرف کن از او جدا شدم برگشتم بعد از چند دقیقه مکاری‌ها بیدار و براه افتادیم متوجه بودم که مالی اجاره دادند منهم آن وعده را بیجا کرده بودم چه در شیراز نه کسی را میشناختم و نه دیناری پول داشتم بهر حال عصر روز جمعه اول ماه ربیع‌الاول وارد شیراز و در سرای میرزا عباس جنب دروازه اصفهان منزل گرفتیم. یعنی حاج حسن سیوندی مکاری در آنجا منزل کرد اسباب من هم که بسیار ناچیز بود جزء اسباب حاجی در اطاق او گذاشته شد اسم آن کاروانسرا را برای آن پرسیدم که میخواستم در شهر رفته در مدرسه یا مسجدی منزل و اطاق پیدا کنم و هنگام مراجعت اسم کاروانسرا را دانسته باشم تا راه برگم نشود نزدیک غروب از

کاروان سرا خارج و وارد بازار وکیل شدم سقف آن بسیار بلند و تمام دکا کین بسته و چراغی هم روشن نبود بسیار وحشت کردم درمقابل من سه نفر زن پیدا گشتند که صورتشان کاملاً باز بود منهم بشدت مقدس و به اصطلاح آنوقت زاهد دو آتشف بودم از صورت باز و بی پروائی آنها بخدا پناه برده بی اختیار گفتم لاله‌الاله یکی از آنها جلو آمد و از من پرسید (آقا اهل کجایی) من بدون آنکه باونگه کنم چشم را کاملاً بزمین دوخته جواب دادم اهل تهران گفتم (کی وارد این ولات شدی) یعنی این ولایت گفتم نیم ساعت است گفتم (اگر تو این ولات میخواهی ازی حرفها بزنی خرت سوار شو واپس بشو) یکی دیگر گفت . کجا منزل کردی گفتم کاروانسرای میرزا عباس جنب دروازه اصفهان هر سه نفر گفتند (با هم بریم منزل ما) و با من همدوش شده براه افتادیم من قطع کردم که اینها سه نفر فاحشه هستند با وجود این نمیدانم چرا دنبال آنها رفتم بخانه‌ای وارد شدند که درب آن باز بود نوکر پیری به آنها تعظیم و بمن سلام کرد آنها به آن پیر گفتند آقا را پیر چای و قلیان بده و زود برو کاروانسرای میرزا عباس اسباب آقا را بیار خودشان بحیاط دیگر که پرده کرباسی سپید و قرمز بدش آویخته بود رفتند پیر مرد مرا به تالار راهنمایی نمود و فودی چای و قلیانم داد چند چراغ و لاله روشن کرد و برای میرزا عباس رفت و با اتفاق حاج حسن آقا و اسباب من برگشت حاج حسن آقا از من پرسید که این خانه یکی از اقوام من است قلیانی کشید و چای نوشید و گفت تا شیراز هستم گاهی بشما سر میزنم و رفت من متحیر و خیالات گوناگون همیکنم بعد از ساعتی شخصی وارد شدو فانوس جلو او میکشیدند چند نوکر هم دنبال سرش بودند او میان حیاط خیره خیره مرا نگاه می کرد و من او را بدون اینکه اقلا سلامی بیکدیگر کرده باشیم او به اندرون رفت و پس از ده دقیقه فریاد کنان بیرون دوید که چشم من روشن خیر مقدم منزل مبارک با گفتن این کلمات وارد تالار شدو بمن سلام کرد و در آغوشم کشید بوسید چای و قلیان خواست و در ضمن اظهار مسرت کرد گفتم من باید از صبایای خود ممنون باشم که بفیض این نعمت نائل گشتم از اسم و رسم ولایت و قصد من از مسافرت به شیراز و تصمیم بدمیدم ابداً نپرسید بعد از ساعتی شام آوردند خیلی خوب و موافق سلیقه مردم درجه دوم بود بعد از سرف شام و قهوه و قلیان دستور رختخواب و آب و بیدار کردن صبح را بطور بسیار مطبوع و مفصل به نوکرها داد و رفت با نهایت خوبی خوابیدم و صبح پس از ادا نماز مشغول چای و نان بودم که آقا از اندرون بیرون آمد و با من در چای و قلیان شرکت نمود و گفت خانه خودتان است من مجبورم در خانه بروم (اصطلاحاً) یعنی خانه والی که در آنوقت آقای غلامحسین خان غفاری صاحب اختیار بود ایشان رفتند و من با تدبیراتی که میدانستم از نوکرها اسم و لقب و شغل آقا

را فهمیدم لقب ایشان معتمد دیوان بود و آن دخترها گویا اولاد ایشان نبودند و بایشان پدر و آقا جان هم خطاب میکردند و یا شاید اولاد واقعی ایشان هم بودند در هر صورت بمن نهایت محبت و بزرگی را آنها و پدرشان کردند که بیش از آن محبت منصور نیست شب آینده من هم خود را ضمن بیان به ایشان معرفی کردم.

روزی در کوچه‌های شیراز گردش می‌کردم درب خانهای باز بود درون خانه را دیدم با حصیر فرش کرده طلاب زیادی در آن خانه بودند من هم وارد و در یکطرفی نشستم کسی مرا چون نمی‌شناخت قهراً اعتنائی هم نکرد آقا سید وارد شد و همه احترام زیاد باو کردند فهمیدم آقا صاحب خانه و این وقت هنگام تدریس و طلاب شاگردان آقا هستند پس از جلوس آقا قلیان آوردند یک قلیان هم نصیب من شد بعد از قلیان سه جلد کتاب جلو آقا گذاردند و زوی کتاب کاغذ و قلندران بود آقا بدون اینکه کتاب را باز کند فرمود بسم الله الرحمن الرحیم و بعد گویا می‌خواست بگوید و به نستعمین ولی نستعمین را نگفته طرفین آقا دونفر آخوند که نشسته بودند فریاد کردند (نمی‌شود) فوراً جمیع طلاب فریاد زدند ساکت شوید می‌شود طلاب قهراً دو قسمت شدند قسمتی با فریاد و عربده می‌گفتند می‌شود و دسته دیگر نمره می‌زدند (نمی‌شود) من اول امر بقدر یکی دودقیقه مبهوت و حیران شدم ولی فوراً نظر باینکه بچه ملای با هوشی بودم مطالب را درک نمودم و مراقب خود آقا شدم و خواستم به دائم آقا چه می‌گوید و در این تمزیه بازی آقا چیست خوب که دقت کردم یافتم که آقا دائماً می‌گوید (النفات کنید چه عرض میکنم) این جمله را آقا مانند ذکر دائم می‌فرمود و تقریباً آن صدوپنجاه نفر طلبه یعنی آخوند عمامه سیاه و سفید بسر فریاد نمی‌شود می‌کشیدند میان آن حیاط بر استی غوغای قیامت برپا بود قریب بیست دقیقه این آشوب برپا و مردم رهگذر هم درب خانه تماشاگران هنگامه بودند و بعد یکمرتبه همه ساکت شدند یک نفر برخواست و چند جمله از یکی از خطب نهج البلاغه خواند و فوری جای و بعد قهوه و قلیان وافر آوردند من هم نصیب کامل از هر سه بردم و از آن جا خارج شدم از بقال مجاور خانه اسم آقا را پرسیدم و با خود گفتم فردا باید آمد و از این نمذکلاه حسابی برد . بدون اینکه قصه را شب بصاحب خانه بگویم فردا زودتر بمجلس درس رفته نزدیک جای آقا نشستم آقا که وارد و تشریفات اولیه از قلیان و قهوه بجا آورده شد قبل از شروع بسم الله الرحمن الرحیم بنده به آقا بلند خطاب کرده گفتم که من از چهل منزل راه برای استفاده از محضر مبارک شما به شیراز آمدم و دیروز این آقایان با لفظ نمی‌شود و می‌شود و جنجال نگذاشتند من استفاده نمایم و من نمی‌گذارم احدی حرف بزند یا شلوق کرده جنجال نماید باید مشخص حضرت حجت الاسلام با دقت شایسته درس بفرمائید و ما استفاده کنیم بطور قوی و شدید به

آقا و طلاب جمله کردم که جرئت برای کسی باقی نماند نکته قابل دقت این بود که قبل از آشوب و شروع بفریاد و نعره من فریاد کشیدم و الا بعد از شروع آنها کسی داد و فریاد مرا نمی شنید و نعره من بجائی نمی رسید طلابی که طرفین آقا را گرفته بودند سخت التماس میکردند که من ساکت شوم و ساکت نشدم درس امروز فریادهای من بود بالاخره نهج البلاغه را آخوند دیروزی خواند و چای و قهوه و قلیان شروع شد. آن دونفر طلبه جانبین آقا بطرف من آمدند و منزل مرا پرسیدند و گفتند آقا امروز دو ساعت بغروب مانده شما را دیدن خواهد کرد بمنزل آمدم و گفتم آقا سید محمد فال اسیری دو ساعت بغروب امروز بدیدن من خواهد آمد ظهر صاحب خانه دستور پذیرائی مفصل داد عصر قبل از آمدن آقا آن دونفر طلبه آمدند و بمد تعارفات گفتند آقا (آقازاده مرحوم آقا سید علی اکبر فال اسیری است که ابداً سواد ندارد و درب خانه پدر را باز نگاهداشته و با این جمعیت طلاب و حفظ ظاهر و صورت چهارقره رفع ظلم از مظلومین پیش حکومت و غیره می نماید ما قرار داده ایم که ماهی سی تومان آقا خدمت شما نیاز کنند و شما یا این استعداد خداداد (قدشان از استعداد حنجره ساز و فریاد خیلی بلندمن بود) در محضر سرکار آقا میرزا ابراهیم محلاتی برای استفاده از درس بروید و این جا را برای شکوه اسلام تشریف بیاورید و در گرم کردن بساط واقفا سعی فرمائید و فوری سی تومان شهریه ماه اول را از جیب یکی از آنها بیرون آورده بمن داد آقا هم وارد و مجلس بسیار مظلوبی و مطبوعی بود غروب رفتند منم صبح هامرتب بمنزل آقا میرفتم و یکی از ارکان مهم درس بودم تصرفاتی هم در جمله ها بین داد و فریاد میکردم (مثلاً میگفتم لعل آقا را نکته تازه بنظر رسیده باشد تأمل شایسته و تانی سزاوار میخواهد) و خدا میداند چنان فریاد میزدم که از اطراف خانه آقا مردم میریختند و حقاً از سی تومان بیشتر داد میزدم. و بمحضر مرحوم آقا میرزا ابراهیم معتمد هم میرفتم و بقدر استعداد خود استفاده هم میکردم مرحوم آقا میرزا ابراهیم هم گاه بگاهی بمن تفقد میفرمود و تقریباً هفته پنج تومان بمن میداد نماز را هم از روی کمال اعتقاد پشت سرایشان حاضر میشدم بعد از چندی بطرف بوشهر برای رفتن هندوستان رفتم در ورود بوشهر سرکار حاج شیخ محمد بن الشیخ حایری فرزند مرحوم شیخ الطائفه شیخ زین العابدین مازندرانی طاب ثراه از هندوستان پس از ۱۲ سال توقف بمکه مشرف و از مکه به ایران برای زیارت حضرت رضا وارد بوشهر شد بدیدن ایشان رفتم مرا از رفتن هندوستان منع نمود و به موافقت یا خود امر فرمود البته اطاعت کرده از بوشهر به شیراز باز گشتیم علاءالدوله به ایالت فارس وارد شده بود و بدیدن ایشان جمیع علما و اشراف واعیان و ملاکین و تجار بالجمله تمام طبقات بدون استثناء آمدند و هر يك میهمانیهای بسیار مجلل از ایشان نمودند

آقای حاج میرزا یحیی امام جمعه که مردی بسیار پیر و مجلل و فوق العاده صالح و بساط و مخضر بود در پذیرائی ایشان مبالغه کرد اولاً امام جمعه خود و پسران و نوادگانش در اطراف شهر شیراز باغات مصفاى متعددی داشتند و هر روزی در يك باغ میهمانی میکردند پس ایشان مرحوم معین الشریعه باغی بنام معینیه داشت روزی ایشان را در آن باغ میهمانی کردند تمام فضلا و علما و از باب ذوق و شعرا هم بودند . هر کس در فن خودش از مرحوم حاج شیخ محمد ابن الشیخ سئوالی میکرد و او رحمت الله تعالی علیه جوابی شافی میداد . مرحوم حاج میرزا محمد تقی فصیح الملک شوریده شاعر بی دیده معروف سئوال کرد که مثنوی را تقطیع کنید حاج شیخ فرمود بخوان تا تقطیع کنم شوریده شروع بخواندن کرد و حاج شیخ تقطیع می کرد از شعر اول دیوان مثنوی شروع نمود بشنو از نی چون حکایت میکند و از جدائیهها شکایت میکند شوریده گفت از نیستان تا مرا ببریده اند حاج شیخ در کلمه ریده فرمود لیکن رید ریده اند حضار از خنده بزمین میفلطیدند . شوریده گفت ، الحق انصاف باید داد که در هر مقام کار کشته و ورزیده ای اجازه بده دو بیتى عرض کنم ، و مرتجلا گفت :

گفته ام امروز شمری نغز در باغ معین

کاسمان چون خواندم او را گفت وه وه زین سخن

دو محمد از دو زین العابدین آمد برون

آن امام پنجمین شد و این امیر انجمن

سلطان الحاجیه دختر منحصر بفرد مرحوم مشیر الملک از مرحوم حاج شیخ محمد ابن الشیخ شبی دعوت کرد البته تمام علماء و بزرگان هم بودند طالاری داشت بسیار بزرگ میان طالار شاه نشینی داشت که جلو آن را پرده سفید کشیده بودند و چراغ متعدد در طالار روشن بود و پشت پرده تاریک و سلطان الحاجیه میان شاه نشین ایستاده بواردین سلام و خیر مقدم میگفت امام جمعه وارد شد با این کیفیت که بواسطه پیری زانوهایش قوت نداشت و بایستی ایشان را یکی از نوکرها بدوش گرفته بهر مجلسی وارد نموده و بنشانند به مجرد ورود میان طالار سلطان الحاجیه از پشت پرده سلام کرد و گفت :

خراب و مست ز دوشش بدوش می بردند

امام شهر که سجاده میکشید به دوش

امام فرمود خواجه هم شعر را برای حال من ساخت و شما در موقع خودش استنشهاد کردید سلطان الحاجیه زنی بسیار کریم بود شوریده شیرازی در سال ۱۳۰۱ هـ . ق که وبائی شده و جمعی از بزرگان فارس در شیراز مردند و امین السلطان و حاج شیخ محمد

باقر اصفهانی پدر آقا نجفی و حمام السلطنه هم در تهران و خراسان و نجف مردند ،
قصیده ساخت و غالب مردگانرا با اشارات و کنایات ملیح هجو نمود منجمله چون صاحب
دیوان موقتاً والی فارس شده بود و میانه خوبی هم با مشیرالملک پدرسلطان الحاجیه نداشت
با بهانه اینکه مشیرالملک بدولت بدهکار است باغ نو ملک مشیرالملک را بنام دولت ضبط
کردومشیرالملک هم فقط یک دخترکه سلطان الحاجیه باشد داشت شوریده ضمن قصیده که
مطلع آن این است : سرسال هزاروسیمدویک .

بین چها شد ز جور چرخ و فلک
از نحوست که داشت راس ماه

کل و مره من القضاء هلك
راجع به صاحب دیوان این شعر را ساخت :

باغ نو برد صاحب دیوان

چون عمر کرد غصب باغ فدک

وصاحب دیوان برای این شعر وامام جمعه فارس برای این شعر که دروصف حرکت
جنازه قوام الملک که پدرزن امام جمعه بود :

چسک و پسوز امام آویزان

چک و پوزی کجا نه پوز و نه چک

رنجیده خاطر شدند و شوریده را بدارالحکومه احضار نموده فلک کردند و چوب
مفصل زدند چوب خوردن شوریده سبب شهرت خود و قصیده اش شد ناصرالدین شاه او را به
تهران احضار فرمود او هم قصیده برای شاه ساخت و بتهران آمد و در محضر شاه قصیده
خودرا خواند و در شمرسیم شاه چند ده ممتبر خوب فارس را بعنوان تیول بشوریده داد مطلع
قصیده و دو شعرمورد شاهد این است .

بستم ز پارس رخت ابا بخت پر امید

زی پایتخت ری شدم از تخت جم شنید

رفتم به در که شه و گفتم مدیح شه

احسنت شه شنیدم و چشم و را ندید

چون مصطفی که در شب مراج فوق مرش

روی خدا ندید و ندای خدا شنید

شوریده در سن چهار یا شش سالگی بمرض آبله کور شده بود و الحق ایندو شعر را خیلی

(ادامه دارد)

مناسب و خوب ساخته است ،